

تا بعد از چند گاه نیز یک قطعه رسید و آن قطعه اریزکی بود که او را در دست نام بود از آمدن ایرا
 بنان خبردار شد و لشکر و سپاه را برداشته از قلعه بیرون آمده خیمه زد و گاه بر سر و پا کرد و فرود
 آمدند چون شب بر سر دست در آمد آن دو سپاه را که یک طرفه بودند پیش شب تمام گذشت و روز نیز از آن
 آمد سپاه در برابر یکدیگر صف ایستاد چون دراز دست در برابر فرامرز صف گنود فرامرز میدان در
 در دست نما آمد که راه بر فرامرز گرفت از فرامرز پرسید که تو چه کسی و از کجایی فرامرز گفت
 فرزند رستم فرامرز نام دارم و پیش و این سپاه هم میروم رستم از غضب با سپاه کران میباید تا نودانرا
 حراب بخورد انهم محراب نخو ایتم کرد پس در از دست دست بپزه نموده حواله فرامرز کرد پهلوان کلوکاه
 تزه ادا گرفته از دستش بیرون کرده همراه گرفته رستم زمین بر کند بر زمین زد و بر سرش
 نشست و سر او از قله بدان جدا کرده بر مرکب نشست خود را بر سپاه او زده و ده هزار کس او را
 گشت با قریب بجزه نزد از سبب آمدند و احوال با گرفتند از اسباب چون درخت بید بر سر
 بر فرزند خود را که سر زده سکند با چهل هزار کس پیش سپاه کرده بچنگ فرامرز فرستاد خود
 سپاه کران برداشته روانه شد از غضب او سر زده میباید تا فرامرز رسید هر دو سپاه در
 برابر رستم صف ایستادند فرامرز میدان در آمد از آنجا نب سر راه بر فرامرز گرفت گفت
 تو کیستی فرامرز گفت پسر رستم زالم مرا فرامرز میگویند تو چه کسی گفت من پسر شاه افراسیابم مرا
 سر زده بیکو بند و بینی که بر سر چنگ داشت بر فرامرز انداخت پهلوان زاده و کسش را با تیغ
 گرفته و رستم بچید و تیغ را از دستش بیرون آورده بر کجانب فکند و کر بیان او را گرفته از رستم برین

و شب بوده بر زمین برود دست و کردن اور استند بر در رسم فرساده پهلوان پرسید که این کیست گفتند
 که این پسر افراسیاب در سفر نام دارد در رسم بطو کس گفت سر او را قبول گو ستم چه کرد آن
 طو کس اورا عقوبت خیز آورد که سر او را جدا کند سر فر گفت بطو کس تو نیز شهر در او داده و من چنان هم
 در کشتن سیاوش حاضر نمودم من با او صاحب بودم در این گناه ندادم تقصیرات مرا از رسم بخواب
 طو کس پیش پهلوان آمده و آنچه ستند بود بعضی رسانیده در رسم در غضب شده گفت که او را بر سر
 چکانه تر است که بر او هم بسکلی زوداره را گفت که تو بر خیز زوداره بر خور استند سر فر فرادانیدن چه کرد
 و بر نشر را سر نخون بردار او بخت جزا نه برای افراسیاب آوردند که بر سر سرست چنین آمد افراسیاب
 تاج شاهی ای سر بیکند ختن پاره کرد و خاک بر سر کرد مشیون بنمود و کوچ نموده شود چه
 رسم شد برود سپاه به پیش هم رسیدند فرود آمده بعد از سه روزه افراسیاب فرمود که جل جانب فرود
 گرفته در اول طلوع قناب عیالاب آند و در پای آهن و فولاد در برابر یکدیگر ضعف قتال جدا
 ار استند زمین و بصره و قلب و جناح و صفا و کین گاه ار استند گردانیدند ابر تقاب نموده با
 فراشی کرده کرده میدان چون کینه صد بقان روشن و نمایان کرد جدا اول کیکه میدان
 در آمد افراسیاب بود رسم نیز میدان در آمده سر او بر هم پیچید رسم و افراسیاب
 ار صدر زمین بر کند در مردست علم کرده خواست که او ابر زمین نند افراسیاب دشت کرد بگر
 از چنگ او را بنود خنجر از میان کشید و کمر بند خود را بریده بر زمین نهاد و بر زیر دست حرکتان
 زده بدرفت و خود را بر رگبار رسانیده سوار شد سر نخاورد اگر دیده روی خیز نهاد سپاه
 گفت خورده بد رفتند و بعضی بهتر رسانید رسم ار غقت افراسیاب برفت بر شهر که از ناک

نوران میر سید ز قتل میگرد و سراب می نمود و بگرد نوران آبادی خندتت و قتل و غارت بسیار نموده متوجه
 ایران گشت میآمد تا سهند را بل رسید خبر از برای زال آورده که رسم بیاید زال استقبال نمود رستم را بشهر آورد
 احوال پرسید رستم گفت در توران دیگر شهروده تا نده که خسراب میگرد و با ششم از صاحب از حکم
 گرفته بدین حال حکم باد شاه که لایق تخت و تاج جمشید بنامند ابریم اما چگونه که از سب و شش سری
 مانده بست پادشاه زاده عاشق و کامل صاحب تخت جمشید و ابرن دوست را ملی بخش بین بنام کدام
 دلاور است که رفته کنیز در ایام در مل کشیده گفت کیو اورا بیاورد و دیگر هیچ کس کیو بخت بسپارد
 اورا بیاورد رستم کیو را بجهنم داده احوال باز گفت کیو قبول نموده متوجه نوران گشت همه جا میانه تا به دور
 رسید میگشت و احوال پرسید تا آنکه کنیز در آورد است شده متوجه ایران کرد و هزار برای پیران احوال
 سوار شده با دو هزار کس از دنبال کیو روانه گردید در کنار آب چون رسید کیو میدان آمد و پیران را
 طلبیده سوار راه بر او گرفت کیو او را کرده گوش اورا سوراخ کرده میوه است سر او را جدا کند خنجر
 آنها کس کرد که او مرا اینچنگ افراسیاب بجات داد و الا او مرا ابلاک میورد کیو پیران را آزاد کرد
 پیران برگشته بهانه که کیو مرا بخت داد و عای او آن بود که افراسیاب بدو نزد پیران برگشته
 سیاه که علم افراسیاب بپودار شد پیران بدان حال دید گفت بستی ترا بکنند و بپوگرادی و در
 سن این برادر آوردی بخند آشتی که اورا بکنم اما افراسیاب چون کنار آب چون رسید کیو کمره
 و مادر شاهزاده فرخس گهسد که او اسباب رسد اگر بدست او در ایام مارا زنده نخواهد گذاشت اول
 آشت که بین در با زبیم در آب کشته بودیم بهتر است با آنکه بدست دشمن دیگر آنکه سن پادشاه
 خواهم رفت اینرا گفته و مرکب بدربار جانید کیو در فرخس نیز از غضب شاهزاده بر آب داده آمدند

و در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بیلگه این از یکی شب آب پرودن آمد که کسی بی بیان ز سید و افرا سیاب که به حال را
 مشاهده نمود سگش کرده در دل گفت بپستی این پادشاه خواهد شد و خون پر از زمین خواهد گرفت افرا
 سیاب فرمود تا لشکرها را با ناله بیجان بپایان رساند و بوند افرا سیاب را باغ حاکم



دشمنش را در جانب ز سواده در لشکر جمع کردن سعی تام نمود و اما از آن جانب کج نمود و پیران

رسید بر تخت شاهی قرار گرفت و بعد از آن چند گاه طوس دوز و کبود کودند با همفتاد فرزند و فرزندان
 صد هزار کس و سردار لشکر طوس سپه سالار بود ایشان را بجانب توران بخوشنواهی پدر فرستاد باز
 و آستان رفتن و ایران ایران به توران و آمدن ترکان از آنجا و

شکست یافتن ایرانیان از ترکان و

کیفیت آنچه رود

اما از آنجا که فرسایاب هم خبر یافته سواره بر ایران گرفته و ایرانیان را شکست داده پناه
 بجوه دادند آوردند و نامه بشاه کجسر نوشتند از شکست خوردن خود و آگاه ساختند شاه نامه
 برستم نوشت رستم از ایشان برخواست پیش کجسر داد شاه کجسر و تارک او را دیده روانه گوه
 دادند کردید اما از آنجا که خاقان چین بادوست هزار کس بدو پیران و یک آمده و از آنجا که
 هندوستان گاموس کشان با صد هزار سوار آمده دوباره قصد هزار کس در دهن گوه دادند جمع
 کردید ایرانیان دست از جان شسته بدرگاه قاضی احکامات بناجیات درآمدند که اید و آب و
 خاک و ابو غنم از هر دل درونک به یارب یارب شب تنه دزدان با سید دل رسید و از آن
 به آب دیده طفلان معصوم بوز سینه پیران مظلوم بیالین غریبان در سواره براری
 بنمان در نه چاه که رحمی بر دل پر خونم آورده ازین کرد آب غم پر دم آورده خدا یا فروماندگان ازاد سیدی
 نما بسوز از مناجات فارغ نگزیده بودند که دید بان نعره بر آورد که مرده باد شمارا که دعای بیجا
 اجابت رسید که از جانب ایران سپاه گران میاید کی گفت که مرده آمدن رستم اگر بگوئی مرگ
 از چهره رخ دوار بکنه انم والا کس دیگر علاج این همه سپاه هر آنکند در این سخن بود که دیده بان آواز

داد که بخت بگشاید شما باز روی سپهر ای آورد و سیلوان عالم تهتین دوران کسرم نام را نمود و ار که دید طوس



فرمود با بس شارت پوشند سرود و خوشی آغاز کردند اما در آن طلوع قناب جانتاب سیاه
 فاقان دنیا کسکوس از جا در آمدند و رو بجانب کوه نهادند بیای کوه شسیده صفت آراستند
 کاموسس در کتب بر آید این سپاه ایران مرد طلبند که از لشکر ایران کیم در کتب جماعیده روی بجانب
 کاموسس نهادند چون چشم ناموس بر کوه افتاد دست برده نیزی در حسیله کچن پیوست در
 جانب کرد و اند نمود پس کب او آمده از کف بر رفت کیم برده در فضا بر بسند دست بیخ

بعد از کرب که خود را بدور ساند که از غلبه سپاه طوس مرکب بر آنچه خود را بخورد ساند هر او بود در او تخته بنویز گویور
 هر دو زیادتی میگردد که قناب غروب نموده هر دو لشکر روی به آرامگاه خود نهادند و چون غور شبید جهانتاب
 سزود باز سرد و سپاه صف است از لشکر نوزان کاموس سب جهانیده و میدان آمد از سپاه
 ایران مرد طلب نمود از دلاوران کسی میدان او ز رفت خود را بقلب سپاه زد و در آن روز همین کوه به
 تیر اندازی در آمدند چند نفر از مرکب سر بخون کرده بر پشت و بارامگاه خود رفت اما از اینجا نخست
 لشکر ایران پهلوان جهان رسید که کاموس سر را بر آنچه و طوس گرفته است ایشان هم آورد و
 بنزد خود را بچو انداخته تن چسبید بر این خاک برابر ساخته چون این خبر بجوشش رسید دو دانا خوش از
 روزنه دماغ آمد بفرمود بخش را زمین کنند دم اندردم نامی زمین کنند رستم کوچ کرده همه جا سپاه
 تا خود را بیک متر لگوه داند رسا بند نعل سب جهان پهلوان هفتاد شروع کرد و بنگین رستم
 خاطرش بریشان شد دلاوران را ابراهیم و دلاوران حاضر شدند رستم فرمود که جشن را شما
 پیاورید و از دشمن سر سبب سپید که مباد لشکر ترکان بشما چشم زخمی برسانند و خود کمان و
 تیر برداشته روان شد از روز و شب راه سیاه نادام صبح بدین کوه رسید چون قدم بچو
 گذاشت کوه در دژ طلا بود که از دور سیاهی بنظر در آورده کوه در زلفه کشید و سر راه بر رستم
 بست پهلوان او از داد کوه در صدای رستم را شنید خود را بر رستم رسانید بقدم رستم نهاد
 پهلوان جهان سر او را از خاک برداشته و جبین او را بوسه از رخ را میدای از احوال پرسید
 کوه در احوالات جبهک داشته شدن دلاوران را نقل کرد رستم از برای کشته کان کریم بسیاری
 نمود گفت ای کوه که بد بود گذشت کاری بر سر ترکان پیادرم کردد اسنا بنا باز گویند شام

دلاوران را خبردار کنید که من قوه می رنج داد از خود بدو گم نافرودا خدا چه خواهد کرد که مندرفته دلاوران را خبر کرد
صدای صیل شب رت از کوه دماوند بلند شد تا دم صبح چون صدای شوق انبیا ن موغان و بی
گفت این چه صدای لشکر هومان گفتند که از کوه میاید هومان برخواستند خود را به پیران رسانیدند گفت
که از لشکر ایران صدای صیل جنگ میاید گفت کویا کو تک از برای ایشان آمده است کاموس
گفت دلاور بچه نام داشته باشد در ایران که خواهد بود پیران گفت کسی نیست مگر رستم او نیز در زابل میبایست
دیگر کسی که خرافت شما بشود نیست کاموس فرمود تا دوال بر طبل زدند که امروز یک ایرانی از برای دوا
زنده بخدارم دوال بنام کاموس بلند شد از این جانب دلاوران نیز در رستم آمده اند از خواب بیدار
شده بچگه پیران کردنند از احوال گشته کان ایران پرسیدند ایشان را خاطر جمیع کرده که در پیران
صدای صیل تو را انبیا ن بلند شد رستم فرمود که دوال بر طبل زدند هومان گفت که امروز ما بر این جانب
رسیده و خود را بفرز کوه رسانیده بهر جانب حمله نمودند که از جانب ایران لشکری نمایان است و
دوازده هزار لشکر در سایه علمت خود ارباب گاه رسانیدند از برای لشکر تکان دلاوران گفت رستم نیامده
دیگر هر که آید سر او را در گنار او نهم کاموس در آمده که ای پیران تو چه قدر از رستم ترسیده و بگریخته
بیاید امری تبیدان کارزار رفت یک ایرانی زنده بخدارم براق برزم بر سنسوزن خود را ست کرده بر سایه علم
آمد بین و بسا لشکر او پیران و هومان گذاشت و خود خانان اشکوس در عقب لشکر جای گرفتند
که از جانب سپاه زابل آمده در دهنه کوه بنزد و چشمه گاه بر سر پا کردند رستم دلاوران را گفت که به
سیدان رفته بین و بسا لشکر او دست نمایند گویند را گفت که سن امر در خست نام بکفر تبیدان رفته بود
بکنند تا نچند آنچه خواهد از سپاه نوزان طبل شام اشکوس فرود گرفتند رستم گفت من رفته بفرود

کوه و لشکر تو را حاطه گنم چون قلب کوه رسید چشمم بستم تیره آمد بازو آره گفتم من پند سان هر کردم
 چندین سپاه دولاورا را دیدم هرگز من ترسیده بودم امروز چشم من بدین لشکر افتاد چشم من نرسید
 و پشت من برزخه درآمد زواره گفتم پهلوان جهان بس است باشد لشکر که شما بنظر آوردید از پشت
 شاه است مثل خاقان و کامبوس و شجوس و ششگل که هر یک مثل مانند دارند رستم گفتم که کار جنگ
 با خداست که آنا سب از میدان بی صاحب آید که از جانب لشکر تو را ان شجوس مرکب را بجولان در آورده



دو میان دو دانه میدان آمد مرد خو است که از سپاه ایران رانم سر راه بد و بست و دست
 کمان کرده بچوس را بیاد بر گرفت که چند دانه تیر بر بچوس آمد که بیجاک بر او کار کرد شد بچوس

بخش کران لرد مرکب بچولان در آورده ر نام چون ر نام چنان دید روی بجز بر بناد است که بوس سن در آورده بار
 او بنا و خود اجستک بر این زوا از مرکب بفرسب بر انداخته و لشکر را برهمزد

<p>از دگشت ر نام بل پرسنوم ز قلب سپید چون بر شفت طوس تهن بر شفت و با طوس گفت بی در همی بقیب سازی کند کجا ترش از دی چون سدر و س تو قلب سپید را با این بدار کما تر از به بر بیاز و گفت خرد و شبید که مرد در زم آرماس گشای بختید و خسره مانع بد و گفت بر که نام تو چیست تهن بدو داد پاسخ که نام مرا نام مرکب نام تو کرد بخش دهمی سپیدیکار کے تهن چنین داد پاسخ بر او پیاده ندیدی که خاک آورد</p>	<p>عنان را بچسب و شد سوی کوه بر انداخته اسب کا بد بر انجوس که رما حرا جا سوار است جفت میان بلان کسوف بازی کند کران چرا گشت از انجوس سن کنون پیاده کنم کا ردا بنید که بر زد نیز چشند هم آوردت آمد مرد باز جا سے عنان اگر ان کرد و اور انجا اند که بی من سرست بر که خواهد کرینت چه پر سی که هرگز نه منی تو کام گشای بد و گفت بی باره کرد که داری زبان بهر آوار کے که ایرو بی جوده زشت ره سر بر کشان نیز ننگ آورد</p>
---	--

بهر

	<p>سواران در سینه دردی بجاگ که نایب بستانم از آبجو س که ناکرم ما زیم هم آبجین بدین روز داین کردش روزگار که با چون مردی بجاگ آدم پنجم می جز فبوس و مزاج بین چشم کنون سر آری زین کما نرا بزده کرد و اندر کشید که آب اندر آه ز ناله برو که پیشین پیشین گرانای جنت ز نانه بیای سانه از روزگار شدی لرزه شد زان تن سندرک تن بر ده گفت پس خیره خیر دو ما زود جهان براندیش را</p>	<p>بشیره شیر و پلک و تنسنگ پیاده مر ازان فرستاده طرس کثانی پیاده شود سپهر من پیاده به از تو چو پانصد ستر بدانم پیاده که تنگ آدم کثانی بدو گفت که دست سلاح بدو گفت رستم که تیر و کمان چو نانش با سب گرانای دیدم یکجی تیر زده بر بر اسب او خنجر بدو رستم تا به از گفت سر زد کرد بری سرش در کنار کما نرا بزده کرد پس آبجو سس برستم چای به انگاه تیر چرا رنج داری زن خویش را</p>	
	<p>کمان را با لید رستم بجاگ که کرد یک تیر و دیگر خدنگ</p>		
<p>نار بر او چار بره قاسب</p>	<p>خدنگی بر او در پیکان چو اسب</p>		

بنا بر

بما بید چاهی کمان را بدست
 سون کرد چسب و خم آورد در است
 چو سوار ره رود زد یک گوش
 چو بوسید پیکان سر بخش او
 بز دیر گشته بشو بس

بشاخ کوزن لهدا اور دست
 فغان از بر سپهر چاچی بخت
 ز چرم کوزن افند آمد خرد شش
 کوز کرد از صهره پشت او
 سپهر آنگهی دست او داد بوس



قضاقت کرد قدر گفت ده
 کنا زیم اندر زمان جان به او

فلک گفت حنت مر گفت ده
 تو گفتی که گویا ز ما در نزا ده

نظاره بدیشان در روز پستپناه
 که کرد کامیوس و خاقان حسین
 چه برشت رستم هم اندر زمان
 بزم شکران تبر برداشتنند
 چون خاقان دید پیکان شب

که دارند پکار کردان نگاه
 بدان بر زبان او آن ندو کین
 سواری فرستاد خاقان جوان
 برابر یک نیزه چند اسفند
 که کرد بر ناله کشت سیر

چو پسران بختا که این مرد کین
 کردان ایران دانا نام چیست

خاقان او فرستاده برادرانش کوس کشیده نزد خاقان بر رند پرسید که این را در کجاست که بنویس
 او بایزده برابر است تو گفتی که در ایران کسی نیست که تاب مفاد مست تو را ترا برداشته باشد
 بران گفت کسی نبوده که صاحب این نیزه رستم خواهد بود من فردا بیدان رفته خبر معلوم کنم اگر چه آنچه
 رستم آید باشد کار نور بنیان تبه خواهد شد کاموس گفت نشان او را بمن بگو شایه بفرست
 بشا سم بران گفت آب گلگون سوار بشود و کاشه دیو سفید بر سر و ختنان ببرد مان بر تن
 دریش شاخ دارد هر گاه این نشا نهادت باشد رستم است پس آتش را بکنز آید چون
 آفتاب آفتاب سوار چاه سار مطرب بر آورد عالم ابنور جمال خود بر زمین کرد بند منرم
 کشته از باز سفید مشرف بر فلک طالع کس ندین بر زمین نوع غراب چشم پنا سر مش
 شب را بیل ندو کس هم کمالان کشید اندو چشم آفتاب نور اول بو زاب
 روز پدید شد ز کوه دولت عباسان در شب پذیرفت آفتاب در سر زدن آفتاب زرد

جانب سداي جبل خجک چند شبه دلاوران روی بسره که کارزار آورده که ای که اراده مسبدن
نماید رستم دلاور کردان ایران را بخواند که من خوش را غلبندی کرده ام و امروز تختان بسره بیان
دبر دلا سره بود بخود را در سرخو اسم گذشتند میدان رفقه یکنفر ترک را بخون ایرتبان زند
نخترام و تمام خزانه ترکان را در مسلح ایشان را به لشکر ایران سپارم و خاقان را بخت میل
از برای شاه بخشیدم و برم آنا از این جانب که موسس لباس بدم پوشیده آمد هم آورد را طلبید رستم
خبر کردند که که موسس میدان آمده از سپاه ایران میدان هم آوردینو است رستم خوش را
سوار شده رود بقلب سپاه نهاد که موسس آنک پناموس فریاد میزد و مرد میطلبید که الواد مردی
بود که اسب نیزه دار رستم بود او را تاب نمانده سر راه بر کاموسس گفت چه نام داری الواد
گفت ز این نام من چه کار است بگرد تا بگردیم گفت دلاور دیروز را اینو اسم که خاک میدان را
بخون آورد بکنم کنم الواد گفت تو مرد کجائی که توانی میدان او آمدن او را تنگ آید که با تو در میدان
نبرد کند کاموسس رستم آمده دست به نیزه کرده سر راه با الواد گرفت بر دو نیزه و روی دراز
چون چند من نیزه رد بدل کردید کاموسس اندخته الواد را گرفته آمد ازین برکنند و بر زمین زد که چون
تو بنازم کردید و بخاک برابر شد در آنوقت رستم رسیده الواد را کشته دید و در ناخوش اندوخته
دماغ او بر آید نغره بکاموسس زد که هم آورد تو منم دکنده از فقر آلت باز کرده سر راه بکاموسس
گرفت چون کاموسس رستم را دید که کند در دست چون شیر زبان جو شان چشم و شان بیاید
گفت ای دلاور رستمه خام را در دست گرفته چند سخن دشی بیایا تا تو کاره از کنیم و ترا چون دیگران
بخاک صحرا برابر کنیم رستم گفت ای پادشاه چه بجا طراست بگوزد این جوان که کس نیزه دار

من بود پسند سال هدهد من خانا کشیده بود ترا بجایال میرسد که با دلاوران رزم کرده کاموس گفت
نسرغب خود را مکن اگر از دست من نجات یافتی بر تو لعنت خواهم بکن رسم چون بشنیدش را



حرکت داده کاموس را بکنند چیده اورا بچشم کند در آورده و سدرخش را بر گردنید و خود را
بقلب سپاه رسانید کاموس با بر زمین انداخته اورا بدست دلاوران ایران داد تا اورا بشمیرد
پاره کرد رسم باز نمبر که آمد مرد میدان طلبنده از برای ایران خبر آوردند که رسم مرد میخواست
گفت ای دلاوران این مرد گیت پیران گفت بجا من میرسد که این مرد رسم باشد دیگر مثل

او دلاوری از ما در متولد شد و دیگر کسی را چنین قدرت نباشد خاقان گفت که کار ما مشکل کرد بد چنانکه گفت
شهریای بسطامت باشد خود اسیر خود جسم دار که بیدان رفته او را گرفته بخدمت میآوردم پس لبان
رزم بر خود در است کرده روانه میدان کردید و سر راه بر رستم گرفته گفت ایدلا و رکشتی دو جو از
که در تمام چین و چین و گریستان مثل و مانند استند حال خون ایشان از تو خواهم و یک ایرانی
زنده بخذارم رستم گفت نام مراد استستان تیره من نوشته اند رستم را بد دست بریزه کرده
در خوش اسبگت در آورده چنگیز نیز در بجز کمان گذاشت رستم را بجا و تیر گرفت رستم خود را بد در سایه
او را از خستد زمین بر کند و بر کرد سر کرد انبده چنان بر زمین زد که با خاک پرا بر کردید آه از شما دغاغان
بر آمد و رستم بر پشت و به آرام گاه خود آمد طوس نثار بسیار بر سر رستم ریخت و مجلس از
برای رستم بر سر پا کردند اما دلاوران میوزدن مشغول شدند چون سر هر یگان از باد و نابت کرم
کردید گوید گفت ای جوان پهلوان سباده و زنجیر اسم ما از سر ایران کم شود هر گاه شما یکر و زویران
بناشید خاک ایران از گریستان میزند اگر یکر و زویر تر آمده بودید اما یک تن دیگر زنده نماندی و
اسم ایران از زمین میفتاد رستم گفت خود را جسم دادید که هر چه در دل ایشان بود بر سر ایشان
خو اسم آورد و سخت حاج سفید از برای کجند و پیشکش میفرستم و مال ترکان از نارنج
ایرانی میگویم و اگر سیاه را از تخت بخت تا بوت میفرستم و بر خواسته بجای خواب رفت
چون آفتاب و آفتاب از نور عالم را منور کرد انبده این خبر از برای خاقان آوردند که رستم در بارگاه
چین چسب زده خاقان گفت رستم آهوی نا گرفته را می بختد کاری بر سر او بیارم که
دستانها باز گویند نگاه دوال بر طیل جنگ آشنا و از دو جانب دلاوران بر خود براق رزم

بهت نموده روانه میدان شد خاقان فرمود که دو از دود هزار جوان سپیدی در قلب سپاه داشته باشند
 و دو از دود هزار هم کمین کرده که هرگاه رسم بر قلب سپاه زند اورا تیر باران کنند در نام گفت حال فتنه
 بمیدان و مبارز طلب کن نام از قلب سپاه خاقان بمیدان آمده مرد خو است رسم بطوس و مود
 که یقین بسیار لشکر راست نموده پرتن را با دود از دود هزار جوان را بر روانه میدان کن که در کمین باشند
 که سن و مرد خود را بر قلب سپاه زده خاقان را با قبل سفید از مغرب که پروان خوا هم آورد و علم را
 با علم در چهار پایه خوا هم کرد و در بجانب لشکر نموده سر راه بر نام گرفت نام گفت چه نام
 داری رسم گفت نام مرا بر سیستان بر تیره نوشته اند بخوان و به پن پس دست کرده تیره را
 بر روی بجانب نام در نام تیر بجانب او هر دو تیره در می شغول گردیدند چون چست طعن تیره رود
 و بدل گردید نام روی بجز نماد رسم رخس را بگرگت در آورده چند نفر را بجاک انداخت و داد
 بنام قارن اسیر بگرگت در آورده که مرد میدان تو منم کجا میروی رسم چون قارن را بیدار قلب
 سپاه پروان آمده سر راه بر قارن گرفت و دست کرده کز کاوسی را بر سر دست علم
 کرده و نعره بر جانب قارن زد که سرت در گردنت کرده بجز از دست من قارن دید کز
 فرود آورد سپهر بر سر دست و آورده دندیر ابر سپهر پنهان گردید که رسم کز را بر قلب سپاه
 نوشت که دو از دود و داغ بدر آمده گفت اگر یک ضرب دیگر زند با مرکب خاک خوا هم شد
 روی بجز نماد چون رسم چنان دید رخس را حرکت داده خود را بدو رسانیدم اسب اورا گرفته
 مرد مرکب را بر روی دست علم ساخت و نعره بر جانب آورده بر زمین زد که با خاک برابر گردید
 خاقان چون چنان دید او از بجز بر کشید و گفت که کار مشکل شد باید فکری نمود که رسم رخس را بیدار

جولان داده متبارز طلبید کسی میدان او نیاید بخت کرد بد و خود را به لشکر گاه زور نام ما بود و داده
 بزار کس از گمین سپردن آمده رستم را یاد بتر گرفتند رستم چند نفر را بستم بر قلم کرد و خود را بقلب سپید
 رسانید خاقان نعره زد که بیا این سواره بر او بگریزند چون چشم لشکر از رستم ترسیده بود و بگریز نهادند
 رستم خود را بخاقان رسانید که در حلقه کرده بر جانب خاقان بختند و حلقه کند بر یال و کوه پال او



بند کردید نهانی داده او را بخت فیل کشیده فیل را بجلو حرکت باند خسته بتر و طوس آورد و سمر
 کند را بدست طوس داده که این را بگندار نامن حلقه دارد با علم چهار پاره نمایم و لشکر را از نیش

بر دوام و زودت و در اسماء را رسانید و علمدار ابا علم سرگون کرده لشکر وی بجزیر نهادند رسم هر که بر سر
 اورا چون چنان بدو نیم میزد و هر چند خو است که خود را به پیران رسانیده اورا هم گرفته بیاد و ممکن است
 پیران بدو رفتن اشغال و اسباب ترکان جمع نمودند و بخدمت دلاوردوران رسم نامدار رسانیدند
 و بر روی هم ریخته رسم طوس و کوند را فرمود آنچه اسب اسباب که لاین شاه و کهنه و دشت باشد
 از برای شاهان اسباب نماید پس سفید با تخت عاج و خزینه خاقان از برای شاه میرد فتح نامه
 نوشت و فراموشد او را فرمود چون فرامرز با پیران رسید شاهرا آگاه کردند و فرمود تا اورا
 استقبال نمودند تا دهن شهر شد و نامه پهلوان جهان را بشاه داد بر مضمون نامه مطلع کرد
 بجاک فتاد و پاس خداوند نیجای آورد و گفت الهما تو آورد و غمها را مانند می مرا بجز
 تاج برسد ندی مرا زمین و زمان پیش من نبده شد زمین بزرگنج من گنبد و شد
 پاس از تو دارم تا از این بجز جان رسم تو مسان زمین براند اسب از آنجا بیکه بازگشت
 بدان بیل و نهندگان برگشت بسی آفرین خواند بر پهلوان که بپا او بسا از زمین و زمان
 با یوان شد و نامه پاسخ نوشت بیای بزرگ دختی بیگت سخت آسردین خواند بر کرد کار
 شب و روز پرگشت آرای کار اما کهنه و نامه در شتر جواب نوشت و بجدت خلعت ما فر
 از برای رسم و از برای دلاوران فرستاد و نامه نوشت که روانه ایران شوید که چند روزی
 با هم صحبت اما چون نامه بر رسم بید کوچ کرده بتوجه ایران شد خبر شاه کهنه و آمد اورا
 بعزت تمام استقبال نمود و رسم را بشهر آورد و گفت خدا ترا از چشم زمانه نگاهدارد و مجلس
 بر روی تهن آری که دید حریفان می داده سر حریفان و پهلوانان از ماده ناسب گرم

شد که در اوقات میرا خورشاه در آمده پیش شاه سمر فرود آورد و در آنجا می ایستاد
 گفت عسر شاه در از باد بر شب کوری سیاه بد میان اینجی و چند مرکب رامی کش و میرود و رسم بر
 چشم نشست که من کهن علاج اورا می کنم و تنها متوجه اینجی شد میرا خورد پیش در رسم در غیب
 سیاه تا بجله اینجی بد چشم رسم بر کور پر خط و خالی گفت چشم را بر تخت کند را پس کرده بر کور فکند
 کور دست و پا بخود را جسم کرده از حلقه کند بد رفت رسم بر تخت که چه معنی دارد که کور از کند من
 بد رود و کور غیب کور نهاده میرفت و رسم از غیب نامه شبانه در روز او رفت رسم کور کند
 نشد فرود آمده و کور از نظر فایب شد و خواب بر رسم غلبه کرد رسم در دم آنجا تخته سینه دید



بر روی آن تخته سنان خوابید در عالم واقع خواب دید که با او گفتند که ای رسم این کور نمود
 این دیوی بود بنام اکوان است و آنست باش رسم از جای حبت و در دفعه خواب اما اگر آن

چون پهلوان مادر خواب دید بر سرش آمد و فکر کرد که اگر سپار شود از نه همدۀ او بیرون نمیشود و آنرا که از دست بر عیسی او نخورد دید از میگردد و او را بست که چهار جانب او را حلقه کرده با این نخ تنگ زمین بردارم پس چهار جانب او را حلقه کرده رستم را با نخ تنگ برداشت و توره زنان بر روی هوا بند شد تا بجائی رسید که کره رهبر بود از هر دو دست هوا رستم بیدار شد نظر کرد از نزد خود تا زمین نگاه کرد و دیرت شد مایل گردید گفت خود را بدین صفت جناب رستم پس دیو گفت نام ای پهلوان ترا بگویم نام پادریا اندازم رستم گفت با من چه عداوت داشتی و نام تو چیست گفت نام اکوان دیوست و من تمام دیوانان را از تو بگویم رستم گفت با من صلح کن آنچه مراد تو باشد چنان کنم اکوان گفت محبت رستم گفت کار دیوان بر عکس است اگر بگویم مرا اندازا بدریا انداز خواهی شد بدخت بهتر است که بدریا اندازد تو کل بخدا کرده گفت بر کوه اندازد رستم را بگردن سر کرد اینده بدریای چین انداخت از بالای تخت سنگ رو به شیب آورد چون نزدیک دریا رسید دست تیغ از غلاف بر آورد بیک دست تیغ را گرفته بیاری خدایتعالی تخت پاره بدست پهلوان آمده بر روی او نشاند خود را بساحل رسانیده بیرون آمد و سگاری تعالی بجای آورد بجائی که خوابیده بود آمد هر چند نفس کرد اثری از خشک ها نماند بی او و او را بدست بیرفت تا به بلخی از سیاه رسید و خشک را در آن میان دید و او را کرده و سیاه را او را شش کرده از زمان از سیاه مانع شدند رستم دست بر شمشیر صدمه من تمام کرده بود به نقل سیاه از سیاه نهاد و در ده کس را بگشت خبر از برای از سیاه بر دور از سیاه در کار بود اندامش داشت از ج او رنگ کردی خواست تو تیار رنگ باز

که خیاط گرد بود آئینه تابان چاک کرده و از میان کرد افراسیاب باد و از ده نهر کس
 نمودار شد، تم پرگشت دست بر قضا شمشیر صد من سام کرده رو بقلب سپاه افراسیاب
 نهاد و چهل نفس را بضر ب شمشیر و نیزه سهاک انداخته بعد از آن دست بجان برده شصت گوی
 بضر ب نیزه پای در آورده بعد از آن دست بمرد خاکی شکن نصد من سام کرده بضر ب عمود چندان
 نرم کرده سپاه و راناب مفادست رسم نماند روی بجز نهادند رسم دو فرسنگ از
 رنجان ایشان برفت و قیل افراسیاب را با تخت بر کرد و بند و با ایلی افراسیاب متوجه
 ایران شد شب و روز میآمد تا نزدیک امر رسید دید که از برابرش اکوان و بونودار شد
 چشمش بر تنم افتاد و حیران ماند گفت من ترا بدیدم چگونه آمدی رسم گفت
 خدای تعالی مرا بجات داد خواست که از پیش پهلوان بدو که رسم خوش را بر آنجا و کند را
 چنین چینی کرده انداخت و در گردن او افکند و فرود کشید و عمود را چنان بر سرش زد که مغز
 از دماغش فرود ریخت و در جنم رفت رسم بر او نهاد چون نزدیک ایران رسید خبر از برای شهر
 آوردند شهر بار با تمام سپاه سوار گردید و استقبال تنهن را نموده و پهلوان هدیم الهال را در
 بارگاه گنجینه نمودند و مجلس بر روی پهلوانان از استند امام چند کله از افراسیاب بشنود
 که چون از پیش پهلوانان جهان گزیران شد میرفت با خاق داد و روی شدند و خبر افراسیاب
 بر سر پا کردند و در این خبر را بالا کرده تماشا میکرد چشم افراسیاب بر یک سپر بزرگ می
 که بیست در دست هر دو که بیست بر زمین میزد مقدار بچین خاک بر زمین میکند عجب جوان نوی
 بیگر و بظرف آورده و بین را گفت بین آنچه ان کیست او را و پیش من آورد و بین سوار شده

روی بجانست ایچوان نهاد چون باور مسید پرید ایچوان نام تو چیست گفت ترا بانام من چه کار است
 گفت پادشاه افراسیاب ترا ایچوانم فرزندش در دل تاسب نیامورده پس بر آورد که بر سر روین
 زند او روی بگریزند نهاد صیقل زبده زد فرزند از دستان او در آمده دوید دوم اسپ اورا گرفته پای را
 چوب در است کرده بر زور در آید و کب دیگر نتوانست کام از کام بردارد و روین هر چند معجزه زدیم
 که اسب از جانی جنبند بر غنای سر نگاه کرد دید که ایچوان دم اسب اورا گرفته خواست بر



رو و فرزند قوت کرده اسب و صاحبش از زمین برکنند و بر دور سر کرده نهد و خواست که بر زمین
 زند روین خود را از پشت اسب بزند از خسته پیاده گریخت بدرفت فرزند از اعراس چنان اسب را
 بنزد زمین زد که نرم گردید افراسیاب از اندرون خبر نگاه میکرد و دست برداشت زده پسران

دید گفت شہر یار خوب تماشا گردی کہ این جوان چه کرد اگر این جوان را تربیت نمائی صلوات
 کوشش ابر بنیان در ستم خواهد شستہ بر خیز تو رفتہ اور بہر بانہ کہ باشد بیاد پریران نزد فرزند آگاہ فرزند
 دید کہ ترک دیگر مباد گفت این را بیدگشت و دست کردہ پہل را برداشت و پارا حجب در است
 گذارده پیران اید کہ فرزند بر پہل ابر و داشت دھودانہ ہستاد پست قدم دیگر داشت کہ با کجا
 پیران سلام کرد و از اسب برآمد فرزند کہ این را نزدی ادب آمد اورا جواب سلام دادہ
 پہل را از دست ہنکہ پیران گفت ابدلا و پسر انجون را غرت کردی فرزند گشت چرا اید کہ چاہا
 حرف بزند کہ بے غرت کردد پیران کہ این را شنید گفت کہ حقیقت بسیرا کار نیکی کردی با پیر بادب
 خدمت ستیاب پید کا ر خوبے کردہ کاشش اورا گشتہ بودی کہ با چوں تو دلا دوسی کہ از دوسی بے
 او بے حسرت زد حال بدان کہ من پیرانم و آن دلا و ریکہ در خیمہ نشنہ ہست افراسیاب ہست
 دلیل خدمت شمارا دارد فرزند کہ از دوسی بچرخوف نیزند برخواستہ پیران
 روانہ خدمت افراسیاب شد

دستان آمدن فرزند افراسیاب و تربیت نمودن افراسیاب
 اورا

اورا دی کوید کہ افراسیاب را چون چشم بر چہرہ مردانہ فرزند ہستاد بند از بند شش بلورہ درآمد
 و فرمود کہ سربا پاسبان خودی از برای فرزند آوردند فرزند میخواست کہ پوشد افراسیاب
 گفت حیف شد کہ چون تو دلاوری دحق نہ کنی تو لایق شہر یار نہی و شکر سگنی داری من ترا بزرگی
 قبول دارم و دختری دارم اورا بتو میدہم و دشمنی دارم کہ اورا تو چہوائے علاج کردن بفرم

اذان ترا بر تخت جای دسم و پادشاه کرد انم بر طریق که بود او را راضی کرد و فرزند لباس در پوشید
هر که را که چشم بدومی افتاد میگفت که با او فلک برابر می تواند نمود شاه داد و فرزند را طلب کرده
نزد سیم بسیار بدود داد و فرزند را برداشت منوجه توران شده سبازان را فرمود که فرزند را نعلیم
سپاه ارانی آموختند تا جان شد که چهل نفر یکی جنب میرفتند فرزند آنها آن چهل نفر را از اسب بزیر
مبارد و در باد تیره میگردیدند آن نیزه و شمشیر نخبوان که بدو برسانند افراسیاب شکر شده و در
هزار کس بدود داد و پیران و پسر را داد او کرد ایندو بنجاک رستم فرستاد و گفت من از غلبه تو
آمد فرزند منوجه راه شد میاید تا بنجاک می رسید خبر از برای کبچهر آوردند که سپاه ای از جانب
توران آمده و سالار ایشان جوانی است که در زیر فلک عدیل نزار و بزرگ زاده است و افراسیاب
اورا نذرندی قبول کرده با دو از ده هزار کس بر سر ابران فرستاد است خسر و نیزه و از ده هزار
کس بطوس نذر و فرزند داد و بر سر ایشان آمدند و در نزد یک هم فرود آمدند بقصد دیگر
زودن قناب آن دو در پای لشکر در برابر هم صف آرا شدند اول کسی که اراده میدان کرد
بر زوی شیر شکار بود نیزه بر آورده که ای طوس نوز و دای فرار از ^{کجا} آید آن را به تقرب بگشتن
بعزت خدا که هر دو سر دار ^{میدان} چون قسم داد هر دو بمیدان در آمدند چشم فرود
جوان هر صبح پوشی هفتاد که نعل و سیخ اسب او طلا بود چشم طوس بر دلاوری افتاد که
معاينه سهراب نیاید گفت شاه و سر از من حرب کنید ایشان گفتند بے مروتی است
و د کس با کچتر رزم نماید فرزند را بدو یک قسم داد هر دو بر بازوی دلاوری ایستادند هر چند کردند که طعن نیزه
بدو رسانند صورت نه بست فرزند بر شکر بیگانه است لولا که نیزه طوس را گرفت و بدست